

سوره‌ی عبس (۸۰)

بسم الله الرحمن الرحيم

نام این سوره «عَبَسَ» به معنی روی درهم کشیدن است. و «عبوس» به روی ترش کرده گفته می‌شود. «عباس» هم کسی است که چهره‌ای درهم رفته و اخمو دارد. **عَبَسَ**، فعل است، یعنی روی درهم کشید یا روی برتافت. که توضیح آن خواهد آمد.

این سوره یادآور مسئولیت انسان در برابر کوچک‌ترین اعمال اوست. از دعاهای حضرت علی است که: **اللَّهُمَّ اغْفِرْ لِي رَمَزَاتِ الْأَلْحَظِ**. خدایا، نگاه‌های اشاره‌وار مرا ببخش. گاه هست که انسان با یک اشاره‌ی چشم کسی را تحقیر می‌کند. نه حرفی می‌زند، نه اقدامی می‌کند، ولی همان نگاه تحقیرآمیز، نیت و قضاوت او را آشکار می‌کند. آدم با یک نگاه به کسی می‌تواند نشان دهد که نسبت به او چگونه فکر می‌کند، می‌تواند با یک نگاه شخصیت طرف را خرد کند. **وَسَقَّاتِ الْأَلْفَافِ**^۱. خدایا، الفاظ و سخنانی که از من سقط شده، یعنی پیش از آنکه درباره‌ی آنها بیندیشم بر زبانم گذشته، برای آنها هم از من در گذر.

پس لحن سخن و نوع نگاه و حالتی که شخص به هنگام سخن گفتن یا خاموش ماندن به چهره‌اش می‌دهد، همه اینها با مخاطبش حرف می‌زند. البته خداوند از هر کسی به اندازه‌ی درک و فهم او انتظار دارد. توقع احتیاط و مراعات در نوع نگاه و حالت چهره از کسانی است که درک و فهمشان بالاست. **حَسَنَاتُ الْأَبْرَارِ**

۱. نهج البلاغه، خطبه‌ی ۷۸.

سَيِّئَاتُ الْمُقْرَبِينَ. خداوند از مقربان خود انتظارات خیلی بیشتری نسبت به نیکان دارد، چون آنها در تمام حرکاتشان و گفتارشان خود را مسئول می‌دانند. آغاز این سوره، سخن از یک چهره درهم کشیدن و اخم کردن رسول خدا (ص) است که به همین سبب خداوند او را ملامت کرده است. بعضی از مفسران شیعه معتقدند که مراد این آیه رسول خدا نبوده است؛ از جمله سید مرتضی علم‌الهدی از متقدمان و آقای طباطبایی، صاحب *المیزان*، از متأخران. اما بعضی دیگر و همه‌ی اهل سنت معتقدند که مراد آیه رسول خدا است و خداوند او را عتاب کرده است. خود آیات هم به وضوح نشان می‌دهد که ملامت خدا ناظر به پیامبر مکرم است.

اما پیش از آنکه وارد بحث آیات شوم، می‌خواهم به شأن نزولش پردازم که چه اتفاقی افتاد که این آیات نازل شد. می‌دانیم که پیامبر در دوران مکه، که عده‌ی مسلمانان قلیل بود، سخت تحت فشار و آزار قرار داشت و مدام در این فکر بود که برای رهایی از این وضع چاره‌ای بیابد. در این شرایط، به نظرش می‌رسد که اگر مزاحمان و مخالفان اصلی، یعنی سردمداران قریش، را با اسلام آشنا و به آن متمایل و با خود همراه کند، به موفقیت بزرگی دست پیدا کرده است. از این جهت، عباس بن عبدالمطلب را، که با آنها مرتبط بود و از سران آن جمع به شمار می‌رفت و با پیامبر هم خویشاوندی داشت، واسطه قرار داد که آنها را برای گفت‌وگو دعوت کند. چنان که گفتم، شرایط فوق‌العاده دشوار بود و مسلمانان برای خلاصی از آن وضع، در پی چاره‌ای می‌گشتند و برای آنها، که شاید شمارشان از سی تن هم تجاوز نمی‌کرد، خیلی اهمیت داشت که با سرکردگان و اشراف قریش به هر صورت که شده به توافق برسند و بتوانند تا حدی موانع را از سر راه دعوت اسلام بردارند. به هر حال، با پی‌گیری آنها جلسه‌ای با حضور پیامبر و بزرگان قریش تشکیل می‌شود و آنها با تکبر و تفرعن تمام به سخن گفتن می‌پردازند و سعی می‌کنند با بی‌اعتنائی خود نشان دهند که برای گوش دادن به دعوت پیامبر نیامده‌اند، بلکه به خاطر آن حاضر به شرکت در این جلسه شده‌اند که می‌بینند عده‌ای ماجراجو مصالح و منافع قبیله‌ای و قومی آنها را به خطر انداخته‌اند و حالا می‌خواهند گذشت و بزرگواری کنند و به صورتی با این اشخاص کنار بیایند. پس، جلسه‌ی مهمی است و در واقع جلسه‌ی سیاسی است و سرنوشت مسلمانان به آن بستگی دارد و پیامبر هم با

برنامه‌ریزی و حساب شده در جلسه حاضر شده است. در چنین موقع خطیری و در گرما گرم گفت‌وگوی پیامبر، شخص ناینایی، به نام "عبدالله بن امّ مکتوم"، سر می‌رسد و بی‌آنکه توجه کند که پیامبر در چه موقعیتی است، با صدای بلند پیامبر را می‌خواند که: **يَا مُحَمَّدُ، عَلَّمَنِي مَا عَلَّمَكَ اللَّهُ**. یا محمد، به من بیاموز آنچه را که خدا به تو آموخته است. آدم ناینایا هم در این گونه مواقع، چون نمی‌بیند که مخاطب او دور است یا نزدیک، صدایش را بلند می‌کند. پیامبر برمی‌گردد و نگاهی می‌کند ببیند چه کسی است که سر و صدا راه انداخته و چون چشمش به او می‌افتد، خاموش می‌ماند و تنها چهره‌اش در هم می‌شود، و باز سخنش را ادامه می‌دهد. شما در نظر بگیرید آدم اگر اشخاص مهمی را برای گفت‌وگو به خانه‌اش دعوت کند و در وسط صحبت و مذاکره‌ای جدی، کودکی وارد شود و سؤال بی‌ربطی پرسد، بی‌اختیار واکنش نشان می‌دهد و تشر می‌زند که بچه ساکت باش! در چنان شرایطی این واکنش طبیعی است. حالا اگر کسی به شما تذکر بدهد که چرا به بچه گفتی ساکت باش؟ او که نمی‌فهمد. تازه، حالا چه فرقی می‌کند که چند لحظه دیرتر یا زودتر حرفت را بزنی؟ چرا به مهمان‌هایت نگفتی که چند دقیقه صبر کنند تا از کودک پرسشی که چه می‌خواهد؟ شما چه تصویری از این تذکر دارید؟ گمان می‌کنم کاملاً طبیعی است که در این مواقع آدم از چنین تذکری جا بخورد. داستان این سوره هم همین است و با همین تذکر و عتاب آغاز می‌شود.

عَبَسَ وَتَوَلَّى. چهره در هم کشید و روی برگرداند. چنانکه می‌بینید فعل به صیغه‌ی غایب آمده و گویی پیامبر مخاطب نیست و سخن از شخص ثالثی است. چون خداوند این رفتار را نپسندیده، مستقیم با پیامبرش سخن نگفته است. ولی البته از آیه‌ی دوم به بعد، پیامبر را مخاطب قرار می‌دهد. گاه که به صیغه‌ی سوم شخص با کسی سخن گفته شود، خطاب رنگ ملامت می‌گیرد، یا مقام مخاطب پایین گرفته می‌شود.

أَنْ جَاءَهُ الْأَعْمَى. چون آن ناینایا به سویش آمد. **الْأَعْمَى** معرفه است. یعنی معلوم است که چه کسی نزد پیامبر آمده. چنان که گفتیم، پیامبر او را می‌شناخته است.

وَمَا يُدْرِيكَ لَعَلَّهُ يَزَّكَّى. و تو چه می‌دانی، شاید او به تزکیه و پاکی متمایل شود. یعنی اصل و هدف از این دعوت، تزکیه و پاک شدن و رشد انسان است.

کلمه‌ی «زکات» هم از ریشه «تزکیه» است. شما وقتی زکات می‌دهید، اموالتان پاک می‌شود و رشد می‌کند. مثل درخت که وقتی شاخه‌های زیادی‌اش را می‌زند بهتر رشد می‌کند. «تزکیه» یعنی رشد و نمو سالم.

أَوْ يَذَّكَّرُ فَتَنْفَعَهُ الذِّكْرَى. اگر تزکیه نپذیرفت، حداقل **يَذَّكَّرُ**، پند پذیرد. این فعل در اصل «یتذکر» و از باب «تفعل» است، که به معنی پذیرفتن و قبول است. اما «ذکر»، که ریشه کلمه است، در مقابل نسیان می‌آید. یعنی اگر تزکیه نمی‌شد، شاید دست کم مایه‌ی تذکر و پندی برای او می‌شد و آگاهی و بیداری پیدا می‌کرد: **فَتَنْفَعَهُ الذِّكْرَى.** و این بیداری به او نفعی می‌رساند. پس، دو حالت برای او امکان داشت: یا اینکه سخن تو موجب رشد و تزکیه‌ی او می‌شد؛ یا اگر رشدی نمی‌کرد، حداقل بیدار می‌شد و تحت تأثیر قرار می‌گرفت، که همان هم به نفعش بود.

أَمَّا مَنْ اسْتَعْنَى. اما آن کسی که بی‌نیازی می‌جوید. یعنی خود را از این سخنان بی‌نیاز می‌داند. یا، اگر به معنی استغنا‌ی مادی بگیریم، کسی که غنی و ثروتمند است، خودش را نیازمند نمی‌داند که کسی به او چیزی بیاموزد و پیامبر راهنمایی‌اش کند. او اصلاً نیازی به شنیدن سخنان تو احساس نمی‌کند.

فَأَنْتَ لَهُ تَصَدَّى. اما تو متصدی او شده‌ای. یعنی به چنین کسی پرداخته‌ای. متصدی کاری شدن یعنی به کاری پرداختن و مشغول شدن.

وَمَا عَلَيْكَ أَلَّا يَزَّكَّى. درحالی‌که وظیفه‌ی تو نیست که اگر کسی تزکیه‌ای طلب نکرد، به هر قیمتی که شده او را به این کار وادار کنی. تو وظیفه‌ای نداری اگر او تذکر نخواهد؟ پیامبر فقط مأمور ابلاغ است. و مأمور ابلاغ مسئولیت ندارد اگر مخاطبش سخنی را که به او گفته شده نپذیرد. هر کسی باید خود احساس نیاز کند. و اصلاً سراسر وجود ما عین نیاز است. خدا انسان را چنان خلق کرده که تمام وجودش استعداد و احتیاج است. انسان در این دنیا مثل کودک است که تازه به مدرسه رفته و هیچ چیز نمی‌داند و فقط نیازمند و دارای استعداد آموختن است. و درست مثل کودک، رفته رفته شروع به آموختن می‌کند و خواندن و نوشتن یاد می‌گیرد؛ حساب یاد می‌گیرد و به کلاس‌های بالاتر که می‌رود، فیزیک و شیمی و ریاضیات و درس‌های دیگر. یعنی تمام وجودش فقط نیاز و توانایی فرا گرفتن است. اما از همان موقع که احساس کند می‌داند و نیازی به آموختن ندارد انگیزه‌اش را از دست می‌دهد و دیگر در پی فرا گرفتن نخواهد رفت. اینکه در قرآن می‌گوید **أَنْتُمْ**

الْفُقَرَاءِ إِلَى اللَّهِ، شما مردم همه به خدا نیازمندید، منظور این نیست که فقط مثلاً روزیتان را از خدا می‌گیرید، یعنی سراپای وجودتان عین فقر و نیاز به اوست. و این همان فقری است که پیامبر می‌فرماید: **الْفَقْرُ فَخْرِي**، فقر افتخار من است. این فقر همان طلب و تشنگی است که هر آدمی باید داشته باشد و احساس کند که تهی است و استعدادی در اوست که باید به آن فعلیت ببخشد. انسان نیاز الی الله دارد و از حرکت به سوی خدا، یعنی حرکت به سوی کمال و رشد، مستغنی نیست **وَاللَّهُ هُوَ الْغَنِيُّ**^۱ و فقط خداست که بی‌نیاز است. هیچ کس و هیچ چیز در دنیا غنی نیست. انسان برای اینکه ساخته شود و استعدادهای درونی او، که خدا در وجودش نهاده و از روح خود در او دمیده، پرورش پیدا کند، باید دائماً خود را پاک و تزکیه کند و موانع رشد را از سر راه خود بردارد. آدمی موجود ضعیفی است و زود به اعتباریات دنیا فریب می‌خورد. مثلاً همین که به مقامی می‌رسد یا ثروتمند می‌شود، احساس قدرت و بی‌نیازی می‌کند. احساس می‌کند که پر و کامل است. پس، طبیعی است که در این صورت به قدرت و ثروت و مقام و موقعیت تکیه کند. این می‌شود استغنا. و اینجاست که مسئله انتخاب پیش می‌آید. خداوند این دو، یعنی تزکیه و تمول را، مقابل هم گذاشته است. کسانی که دنیا به آنها رو کرده است، خودشان را بی‌نیاز می‌دانند و چون ثروتمند و قدرتمندند، خود را همه کاره‌ی مردم می‌پندارند. در مقابل، کسانی هم هستند که اجتماع اصلاً آنها را به چیزی نمی‌گیرد. این نابینا هم جزو همین گروه بود. بنابراین، طبیعی است که پیامبر هم، با آنکه بهترین خلق خدا بود، حساب کند که اگر مخالفان اسلام مسلمان و آگاه شوند، بیشتر در پیشرفت نهضت مؤثر است، چون هر کدام از اینها صدها نفر طرفدار دارند و در جامعه حرکت ایجاد خواهند کرد. و یا اگر ایمان هم نیاورند، همین قدر که ساکتشان کنیم و با آنها به سازشی برسیم، لااقل سدّ راه را برداشته‌ایم. این فکر طبیعی است و همه‌ی ما همین‌طور فکر می‌کنیم که مثلاً یک آدم کور و فقیر مگر چه قدر برای مردم اهمیت دارد؟ حتی اگر مسلمان و متقی هم باشد، باز اجتماع حاضر نیست پذیرد که آدم به درد بخوری برای جامعه است. اکثراً گمان می‌کنند آدم معلول و فقیر نمی‌تواند نقش مهمی در جامعه ایفا کند. نهضت پیامبر که با آن همه سختی و

مشکلات روبرو بود، حالا با تزکیه امثال این مرد فقیر و نابینا، چه باری از دوش جامعه نوپای اسلامی برداشته می شد؟ طبیعی است که این افکار خود به خود در این شرایط به سراغ هر کسی می آید.

حالا خدا این دو گروه را در برابر هم قرار داده است. اول راجع به آن نابینا می گوید که تو چه می دانی؟ شاید او تزکیه پیدا کند؛ شاید او پند بگیرد و بیدار شود و این ذکر به نفعش تمام شود. اما تو به آن کس که تشنگی و طلب ندارد و خود را بی نیاز از این سخنان می داند رو آورده ای و وقت را تلف کرده ای. پرداختن به این گروه را خدا وقت تلف کردن شمرده است. گرچه اینها آدم های صاحب عنوان و قدرت و ثروت و در واقع همه کاره ی جامعه بودند، ولی دعوت کرد نشان وقت تلف کردن است و روشن است که داوری خدا از روی ظواهر اشخاص و مقام بالا و موقعیت ممتازشان در میان مردم نیست.

وَأَمَّا مَنْ جَاءَكَ يَسْعَى. اما آن کسی که پیش تو آمده. با چه حالتی؟ با حالت **يَسْعَى**. یعنی با سعی و تلاش. ببینید این نکته چه قدر ظریف است. او به آسانی و راحتی پیش تو نیامده است. واژه ی «سعی» در لغت یعنی دویدن. در مورد حضرت اسماعیل آمده است که **فَلَمَّا بَلَغَ مَعَهُ السَّعْيَ**^۱. چون به سن «سعی» رسید. یعنی سنی که کودک می تواند بدود و بکوشد. یا درباره ی موسی می گوید که چون عصایش را انداخت، آن به صورت ماری درآمد که **تَسْعَى**^۲. حرکت می کرد و به شتاب می جنید. آن نابینا عصازنان و با شتاب از کوچه پس کوچه های خاکی و سنگی مکه گذشته و خود را به تو رسانده است. این چه چیزی را نشان می دهد، جز طلب و جستجو و تشنگی یافتن حقیقت؟ ولی تو رفته ای سراغ این آدم های بی درد و به هزار خواهش و تمنا و واسطه تراشی جمعشان کرده ای و اینها هم با ناز و تکبر آمده اند، بی آنکه علاقه ای به شنیدن پیامت داشته باشند و ذره ای دغدغه ی اینکه بدانند حقیقت چیست. ولی او با پای خودش و با دشواری آمده تا پیام تو را بشنود.

در ابتدای سوره ی «یس»، می گوید خداوند دو رسول خود را به سوی مردم انطاکیه فرستاد و: **فَعَزَّزْنَا بِثَالِثٍ**^۳، و آن دو را با فرستادن سومین رسول تأیید و تقویت کرد. با این حال، مردم اعتنا نکردند و آنها را تکذیب کردند، می گوید:

۱. صافات (۳۷) / ۱۰۲. ۲. طه (۲۰) / ۲۰.

۲. یس (۳۶) / ۱۴. ۳. فاطر (۳۵) / ۲۸.

وَجَاءَ مِنْ أَقْصَى الْمَدِينَةِ رَجُلٌ يَسْعَى. و آن گاه، مردی از دورترین نقطه‌ی شهر شتابان آمد. «اقصی» یعنی دورترین نقطه. آنها که در آن شهر حاضر بودند، به سه رسول و نماینده‌ی خدا توجه نمی کردند، ولی از کرانه‌ی شهر، یا از دورترین نقطه‌ی آن، شخصی شتابان و دوان دوان آمده بود و به آنها می گفت: **يَا قَوْمِ اتَّبِعُوا الْمُرْسَلِينَ**.^۲ ای قوم من، از این رسولان پیروی کنید. اینها پیام خداوند را به شما رسانده‌اند و از شما مزدی نمی طلبند. اینها که نمی خواهند بر شما ریاست کنند، اما بدانید که من به آنها ایمان آورده‌ام، پس شما هم ایمان بیاورید. داستانش مفصل است و خلاصه‌اش آنکه مردم به او حمله می‌برند و او را می‌کشند. توجه کنید که چه اتفاق شگفت‌آوری است. کسی فقط ساعتی از عمرش مؤمن می‌شود و سپس زندگی‌اش خاتمه می‌یابد. سه رسول از سوی خداوند به سوی مردمی فرستاده می‌شوند تا یک نفر از آنها فقط چند دقیقه یا چند ساعت از ایمان برخوردار شود. و این یک موفقیت بزرگ برای آن فرستادگان خدا محسوب می‌شود که سرانجام یک نفر ایمان آورده است - اما یک نفری که طالب و تشنه‌ی حقیقت بود. برای خدا زمان مهم نیست که مثلاً کسی ده سال در ایمانش ثابت بماند، همان طلب و رسیدن آدمی مهم است. درهرحال، نکته این است که گاهی کسانی با داشتن همه‌گونه امکانات، به حقیقت رو نمی‌آورند، ولی کسانی بی داشتن آن امکانات و در شرایطی دشوار طالب حقیقت‌اند.

اینجا به همین نکته اشاره می‌کند که او با پای خودش آمده است: **وَأَمَّا مَنْ جَاءَكَ يَسْعَى.** با سعی و تلاش و کوشش، خودش را به آنجا رسانده و خواستار شنیدن پیام تو است. **وَهُوَ يَخْشَى.** در حالی که از خداوند می‌ترسد. یعنی نیامده که فقط مطالبی یاد بگیرد و بعد برود معلمی بکند و برای خود موقعیتی در جامعه دست و پا کند. او نگران است، خشیت دارد، خوف دارد؛ می‌ترسد که عاقبتش عاقبت خوبی نباشد. **إِنَّمَا يَخْشَى اللَّهَ مِنْ عِبَادِهِ الْعُلَمَاءُ**.^۱ تنها علما و دانشوران هستند که از خدا خشیت دارند. فقط کسی که علم و آگاهی دارد و فهمیده است، از سرنوشت ابدی خود بیمناک است. آن نابینا را، دیدن و دریافتن همین حقیقت نزد پیامبر کشانده و بی تابش کرده است. کور است ولی دل و ضمیر روشن دارد. چشم باطنش کور نیست، برخلاف کسانی که چشم دارند و کورند. این چشم ندارد و

بیناست. توجه کنید که این تعارضها آشکار شده است. هر چه هست در دل آدمی است، نه بیرون او و نه قضاوت مردم. آنها که اعتبار دارند و مهم‌اند و ریاست دارند، خود را محروم کرده‌اند، ولی این نابینا که نه چیزی دارد و نه کسی است و نه دستش به جایی بند است، به حقیقت رسیده است.

وَهُوَ يَخْشَى. فَأَنْتَ عَنْهُ تَلَهَّى. و تو درباره‌ی او به لهو پرداختی و مشغول شدی. «لهو» یعنی کار کم‌اهمیت و سبک. یعنی او را سبک گرفتی و شأنی برای او قایل نشدی. و من نمی‌دانم کسانی که می‌گویند منظور از این دو آیه پیامبر نیست، چه پاسخی برای این سؤال دارند که پس چه کسی جز پیامبر چنین مسئولیتی داشت که برای شنیدن دعوت اسلام باید نزد او می‌آمدند؟ چه کسی جز پیامبر بود که خدا به او می‌گوید وظیفه‌ی تو چنین و چنان است و به او باید توجه کنی و به آنها نباید توجه کنی؟ این آیات دارد به روشنی نشان می‌دهد که منظور آیه کسی جز پیامبر نیست. به قول شادروان دکتر شریعتی، خداوند برای ابد این انتقاد به پیامبرش را در قرآن باقی گذاشته، اما نه برای اینکه او را العیاذ بالله پیش مردم بد کند؛ برای اینکه ما درس بگیریم. ما حواسمان را جمع کنیم که ملاک و معیار در اسلام چیست. سیره‌نویسان نوشته‌اند که پیامبر هر وقت عبدالله را می‌دیدند می‌گفتند مرحبا به تو که خدا به خاطر تو مرا ملامت کرد. پس از این ماجرا، مقام این نابینا چنان در چشم مسلمانان بالا رفت که همه‌ی آنها به او احترام می‌گذاشتند. می‌گفتند او کسی است که خدا به قدری دوستش دارد که به خاطر او با پیامبرش عتاب کرده است. این آیات در واقع قالب‌های اعتباری ما را از اعتبار می‌اندازد- این قالب‌های ذهنی ما را که لابد هر کس که سرش به تنش می‌ارزد و صاحب مقام و ثروت است پیش خدا اعتبار دارد و گرامی است! اذان گوی پیامبر، بلال حبشی، بنده‌ای آزاد شده بود. نگویند که اذان گفتن که چندان اهمیتی ندارد. در آن روزگار اذان معنای دیگری داشت. کسی که اذان می‌گفت، مقام بلندی داشت. اذان گفتن او به این معنی بود که از سوی پروردگار به شما فرمان می‌دهم که برای نماز جمع شوید. یعنی مقامش مشابه مقام فرماندهی بود و نزد مسلمانان شغل و منصب بسیار معتبری به شمار می‌رفت. صدای اذان گو و دعوت او را روزی پنج بار مسلمانان می‌شنوند و بی‌درنگ باید دعوتش را اجابت کنند. پیامبر سنتی داشتند و آن این بود که هر وقت از شهر بیرون می‌رفتند، حال یا برای مأموریت جنگی یا مقصود دیگر، یک تن را به عنوان

شهردار جانشین خود قرار می‌دادند. امروزه هم معمول است که در پادگان‌های ارتشی افسر جانشین می‌گذارند. امروز رؤسای جمهور وقتی از کشور خود خارج می‌شوند، با وسایل ارتباطی، ولو آن طرف دنیا هم باشند، ارتباطشان با کشور برقرار است؛ ولی در آن دوران، که این وسایل نبود، پیامبر که از شهر بیرون می‌رفت، تا بازگشت، که گاه تا دو هفته به طول می‌انجامید، کسی را به عنوان جانشین و خلیفه‌ی خود تعیین می‌کرد. و او هر چه دستور می‌داد مسلمانان موظف بودند اطاعت کنند. و پیامبر دو بار بلال را به هنگام ترک مدینه جانشین خود تعیین کرد. و این از سنت‌های بزرگ پیامبر است. یا همین‌طور توجه ایشان به پرورش جوانان. در جنگ تبوک پیامبر اسامه، جوانی ۱۹ ساله را به فرماندهی سپاه اسلام گماشت، با آنکه جنگاوران بسیار با سابقه در میان سپاه بود. این انتخاب بسیار با معناست و نشان از اهمیت دادن پیامبر به جوانان دارد. انقلاب پیامبر همه‌ی آن نظامات کهن و ارزش‌های پوسیده جامعه را درهم ریخت. و خداوند که به او این آگاهی‌ها را الهام می‌کرد، کاملاً او را زیر نظر داشت. به قول مرحوم طالقانی، خداوند چنان مراقب او بود که حتی به خاطر یک اخم و تغییر حالت چهره‌ی او، آیه نازل کرد. خوب است بعضی از این دوستان اندیشمند عزیز ما که می‌گویند قرآن سخن پیامبر است، در این آیات بیشتر تأمل کنند. چه‌گونه می‌توان پذیرفت که پیامبر هر وقت که سر حال و تر دماغ و بانشاط بود، کلامش در قرآن زیبا و شیوا می‌شد، و هر وقت که خسته و ملول و آزرده بود، غیر شیوا و عادی سخن می‌گفت و الفاظی که برای رساندن وحی به کار می‌برد فصاحت چندانی نداشت؛ و اینکه به‌طور کلی قصص تاریخی و داستان پیامبران در قرآن همه با زبان خود پیامبر روایت شده و متأثر از درک و فهم و حالات روحی متغیر او بوده است. خداوندی که حتی مراقب تغییر چهره‌ی پیامبر خود است، چه‌گونه ممکن است اجازه دهد که پیامبر پیام خود او را هرطور که خواست یا فرهنگ محیط اقتضا داشت تعبیر کند؟ مگر ممکن بود پیامبر، در مقام رساندن وحی، کلمه‌ای بگوید که خدا آن را نپسندیده باشد؟

مگر درباره‌ی او نمی‌گوید: **وَلَوْ تَقَوَّلَ عَلَيْنَا بَعْضَ الْأَقَاوِيلِ**. اگر برخی سخنان را به ما نسبت می‌داد، **لَأَخَذْنَا مِنْهُ بِالْيَمِينِ**.^۱ او را در چنگ قدرت خود

۱. حاقه (۶۹) / ۴۴ و ۴۵. ۲. زمر (۳۹) / ۹.

می گرفتیم و رگ گردنش را می بریدیم! با وجود این آیات، چه گونه می توان گفت که الفاظ قرآن به پیامبر وحی نشده و آیات قرآنی همه عبارات خود پیامبر است؟

كَلَّا إِنَّهَا تَذْكِرَةٌ. در اینجا خداوند در واقع در مقام دل جویی از پیامبر برمی آید و خطاب تغییر می کند و می گوید تو نگران این نباش که اینها ایمان نمی آورند. ایمان آوردن یا نیاوردنشان با خودشان است. این قرآن فقط تذکره است. «تذکره» یعنی بیدار باش. ما امروز شاید این مطلب را درست نفهمیم، چون خارج از آن محیط و زمان هستیم. امروز که یک میلیارد و چهارصد میلیون مسلمان در دنیا زندگی می کنند، برای ما مشکل است که بفهمیم آن موقع مسلمانها، با آن تعداد قلیل، تا چه حد نگران و مضطرب بودند که سرنوشتشان چه خواهد شد و سرانجام این نهضت با این یاران معدودش به کجا خواهد انجامید. پیامبر دایم تلاش می کرد و نگران بود که آیا تلاشش ثمری خواهد داشت یا نه. کلماتی به پیامبر وحی می شده و او هم آن کلمات را به مردم می گفته. همین و بس. روشن است که پیامبر نگران بوده که آیا اینها می ماند و اثر می بخشد یا نه؟ آیا واقعاً با گفتن و ابلاغ همین کلمات او موفق خواهد شد یا نه؟ مگر می توان حریف ابوجهلها و ابوسفیانها و آن نظام کاملاً جا افتاده و مستقر در جامعه شد؟ پس، کی مردم تکان خواهند خورد؟ پس، کی این سخنان اثر خواهد بخشید؟ در برابر این طوفانهای تکذیب و مخالفت، این کلمات او را به کجا خواهد رساند؟ **كَلَّا**، چنین نیست که می پنداری. این موج بزرگ بیداری است که برخاسته است. **كَلَّا إِنَّهَا تَذْكِرَةٌ**.

فَمَنْ شَاءَ ذَكَرَهُ. هر کس که می خواهد از آن پند خواهد گرفت و بیدار خواهد شد. تو مسئول آن نیستی که تلاش کنی تا به هر صورتی شده مردم ایمان بیاورند. اصلاً به این فکرها نباش. این تذکره را باز خواهد کرد. **فَمَنْ شَاءَ ذَكَرَهُ**. هر که بخواهد پند می گیرد. و آنها این را نمی خواهند ولی تو می خواهی آنها را به این راه بکشانی. قرآن بارها گفته که **إِنَّمَا يَتَذَكَّرُ أُولُوا الْأَلْبَابِ**.^۲ تنها صاحبان خرد پند می گیرند. اولوا الالباب یعنی آنهایی که حریم دارند و مرزهایی برای خود قایل اند؛ درون پوسته‌ی وجودشان مغزی نهفته است. آن که وجودش فقط پوسته است، برای او اصلاً مهم نیست که حد و حدودی را رعایت کند. صاحب

خرد در چهارچوب نظاماتی زندگی می‌کند. اگر کسی به نظامات و حدود و شایست و ناشایست و حلال و حرام قایل نیست، دلیلی ندارد که بخواهد بیدار شود. گفتیم که پیامبر ترس داشت که وحی و دعوت او مبادا از میان برود، اما خدا به او دلداری می‌دهد که این سخنان از میان رفتنی نیست، چون آنها: **فِي صُحُفٍ مُّكْرَمَةٍ**. در صفحات یا دفترهایی است گرامی داشته شده. «صُحُفٍ» جمع «صحیفه» است و صحیفه یعنی کاغذ و نامه و برگ و صفحه. کسانی گفته‌اند که منظور صفحات کاغذ است. ولی در آن زمان کاغذ وجود نداشت و کمتر کسی هم سواد داشت. در آن محیط، معمولاً اگر چیزی نوشته می‌شد، روی پوست حیوانات یا استخوان یا برگ درختان و چوب و امثال اینها نوشته می‌شد. در آن روزگار فرهنگ و کلام حامل آن شفاهی بود. وحیی که به پیامبر نازل می‌شد، در واقع در صفحات ذهن انسان‌ها نقش می‌بست. بنابراین از صحیفه یا صفحه، منظور حتماً ورق کاغذ نیست. مغز انسان هم دفتری است با میلیون‌ها صفحه که تمام خاطره‌ها و دانسته‌های او در آن ثبت و ضبط می‌شود. البته می‌توان آیه را به معنی اخبار از آینده هم گرفت که این سخنان به زودی در دفاتری ثبت خواهد شد. همچنین، **صُحُفٍ مُّكْرَمَةٍ**، یا صفحه‌های گرامی داشته را می‌توان به اندیشه‌ها و دل‌های صاحب کرامت هم تأویل کرد و گفت که مراد از این صفحات صفحات کتاب وجود انسان است. ولی در حال، این روشن است که صفحات کاغذ را نمی‌توان گرامی شمرد و صفت «مکرم» به آن نسبت داد.

مَرْفُوعَةٍ مُّطَهَّرَةٍ. صحیفی بسیار بالاتر از درک و فهم انسان‌های عادی و بسیار پاک. یعنی این‌ها حقایقی نیست که ذهن‌های محدود و اوهام و خیالات مردم به آنها دسترسی داشته باشد. این مطالب بسیار والا مرتبه و عالی قدر است. و پاک. یعنی به هیچ‌وجه آلوده نشده است. فراموش نکنیم که در طول قرن‌ها، به نام اسلام بسیار حرف‌های باطل زده‌اند و خرافات پراکنده‌اند و بر مردم حکومت کرده‌اند. از بنی‌امیه و بنی‌عباس بگیرد تا امپراطوران عثمانی، زیر لوای اسلام و دین هر چه خواستند گفتند و کردند و دست به هر فسادی زدند، اما با همه‌ی آن مفاسد، نتوانستند چهره‌ی اسلام را مخدوش و مشوه جلوه دهند. در همین زمان ما که این همه ترور و اعمال خشونت‌آمیز و وحشیانه به نام اسلام صورت می‌گیرد و این همه آنگ‌هایی که از چپ و راست به اسلام می‌زنند و این همه فیلم که هر روز بر ضد اسلام ساخته

می‌شود، با این انبوه تبلیغات سوء، ببینید آیا گردی بر دامن این دین پاک آسمانی نشسته است؟ در این یوتیوب ببینید چه حمله‌هایی به آن می‌شود. واقعاً تکان دهنده است. اما هر قدر که تلاش می‌کنند که آن را به وجود خود بیالایند، همچنان **مَرْفُوعَةٌ مُطَهَّرَةٌ**. همچنان این پیام پاک و مطهر است؛ همچنان مقامش بالا و بالاست چون: **إِنَّا لَهُ لَحَافِظُونَ**.^۱ هزار و چهارصد سال است که خواسته‌اند این آب زلال را که از سرچشمه می‌جوشد، با رسوبات و پلیدی‌ها و فضایح وجودشان تیره و عفن کنند، اما باز همچنان ناب و دست‌نخورده و زلال و پاکیزه در اختیار انسان‌هاست و از آن بهره می‌برند.

باری، پیامبر در اندیشه بود که سرانجام کار این آیین تازه چه خواهد شد. ولی با پیشرفت تدریجی اسلام و افزایش شمار حافظان قرآن و کسانی که وحی الهی را در صفحات ذهنشان ثبت می‌کرده‌اند، یقین کرد که این کلام ایزدی ماندگار و اساس عالم تازه‌ای با آن نهاده خواهد شد. چنان که دیدیم پس از پیامبر، در زمان خلفای دوم و سوم، قرآن مکتوب شد و اقوام و ملت‌های جهان به فرا گرفتن آن روی آوردند.

این نکته بسیار در خور تأمل است که در زمانی که تعداد باسوادان، نه تنها در شبه جزیره عربستان، بلکه در سراسر جهان اندک بود، قرآن چه‌گونه منتشر شد. جواب این است که قرآن نخست در صحف دل‌ها ثبت شد و جان‌های مؤمنان آن را در جهان پراکنده کرد و صفحات کاغذین این کتاب برگرفته از همان صحف است. و اکنون پس از پانزده قرن که از انقلاب بزرگ اسلام می‌گذرد، کتاب آن پرفروش‌ترین کتاب دنیاست و از هیچ کتابی در دنیا مانند آن استقبال نشده است. همچنان که اسم آن «قرآن» یعنی «خواندنی» است، هیچ کتابی هم در سراسر جهان این اندازه چاپ و منتشر نشده و خواننده نداشته است. قرآن کتابی است برای خواندن؛ یعنی وظیفه دینی و شرعی مسلمانان است که آن را بخوانند. ما مسلمان‌ها دست کم در هر نمازمان باید آن را قرائت کنیم. پس، **فِي صُحُفٍ مُّكْرَمَةٍ**. اشاره دارد به اینکه انسان‌های کریمی خواهند آمد و این حقایق کریم و بلند و پاکیزه و ارجمند را در لوح سینه‌ی خود حفظ خواهند کرد.

بِأَيْدِي سَفَرَةٍ. این کتاب در دست سفیرانی است. پس، خداوند هم سفیرانی دارد و تنها حکومت و رؤسای دولت نیستند که سفیر دارند. سفیران خداوند این حقایق را به همه جای عالم خواهند برد. از علما و مفسران قرآن گرفته تا خطبا و تعلیم دهندگان و واعظان به حق و همه‌ی کسانی که به این کتاب روی خواهند آورد، حقایق آن را باز نمون خواهند کرد و آن را به همه‌ی عالم خواهند برد. خود ریشه‌ی کلمه‌ی سفیر، «سفر» است که یکی از معانی آن گشودن و باز کردن است. در قرآن آمده: **وَالصُّبْحِ إِذَا أَسْفَرًا**^۱. سوگند به صبح آن گاه که گشوده شود و رخ نماید. گویی پرده‌ی شب کنار می‌رود و چهره‌ی صبح آشکار می‌شود. «سفر» هم وقتی است که آدم از مسکنش، که چهاردیواری بسته و محدودی است، بیرون می‌آید و راهی به جایی باز و گشوده می‌شود. کلمه‌ی «تفسیر» را هم، که به معنی شرح و بازنمایی و پرده برگرفتن از معنی پنهانی و باطنی است، کسانی از همین ریشه‌ی «سفر» دانسته‌اند.

حقایق کلام الهی به دست سفیرانی آشکار خواهد شد و پنهان نخواهد ماند. این حقایق، به دست بازگشاینده‌گان آن، به خواهند گان و آگاهان جهان خواهد رسید- بازگشاینده‌گانی بزرگوار و نیکوکار: **كِرَامٍ بَرَرَةٍ**. «کرام» یعنی انسان‌های کریم و صاحبان مکرمت و «صحف مکرّمه». «برره» هم جمع «بر» به معنی نیکوکاری است، یعنی آن آگاهی را از صحف مکرّمه‌ی وجودشان به دست خواهند آورد و خود به این حقایق خواهند رسید. بعضی مفسران صفات «مکرّمه» و «سفره» و «کرام برره» را متعلق به فرشتگان دانسته‌اند و گفته‌اند که به ما انسان‌ها ربطی ندارد. اما فرشتگان که از خارج وجود انسان نمی‌آیند تا حقایق قرآنی را به او برسانند. به گمان ما، درست‌تر این است که اینها را در اصل اوصاف قرآن بدانیم که اگر کسی با قرآن مأنوس و محشور شود و وجود و خُلق خود را قرآنی کند، به آنها متصف خواهد شد. درهرحال، مراد از «سفیران» را می‌توان به‌طور کلی تعلیم دهندگان و حاملان حقایق قرآنی دانست.

قُتِلَ الْإِنْسَانُ مَا أَكْفَرَهُ. مرده باد آدمی، چه کافر و ناسپاس است! این جمله ظاهراً نوعی شعار یا شعاروار است. شاید تعجب کنید از این که خدا بر ضد انسان

شعار بدهد. اما این در حقیقت شعار نیست، بلکه اعلام حقیقتی مربوط به وجود آدمی است. و منظور مطلق انسان هم نیست، بلکه انسان‌هایی است که حقیقت را نمی‌بینند. «گُفِر» یعنی پوشاندن حقیقت. و چه پوشاندن و نادیده گرفتنی بدتر از اینکه آدم حقیقتی تزکیه کننده و بیدار کننده را نادیده بگیرد. پس، **قُتِلَ** یعنی در واقع انسان با این کفر خود را به هلاکت می‌رساند و استعدادهای روح و جان را تباه می‌کند. و گر نه، اگر منظور کشتن کافر باشد، که بر خدا آسان است که جان هر کافر و به‌طور کلی هر کس را که مخالف پیامبران اوست بگیرد. این بیان در واقع اعلام یک نوع نتیجه‌ی عمل آدمی است. در زبان عربی، «قَتَلَ» الزاماً کشتن نیست، بلکه گاهی به معنی از اثر انداختن و خنثی کردن است. مثلاً «قَتَلَ الخمر» یعنی تندی و تیزی مشروبات الکلی را گرفتن و خنثی کردن آن و از تأثیر شدید آن کاستن. بنابراین، انسان با انکار این حقایق خود را بی‌تأثیر و بی‌خاصیت و بی‌روح می‌کند.

مِنْ أَىِّ شَيْءٍ خَلَقَهُ. مگر انسان از چه آفریده شده است که این اندازه خود را برتر می‌داند؟ مگر آفرینشش از چیست که منکر خدا و هدایت او می‌شود؟ **مِنْ نُطْفَةٍ خَلَقَهُ فَقَدَرَهُ.** خداوند او را از نطفه‌ای آفرید و آن را اندازه نهاد. انسان از یک سلول اولیه ساخته شده است. همان تک یاخته، که از معجزات خلقت است، شروع می‌کند به تکثیر و به صورت تصاعد هندسی افزایش پیدامی‌کند. انسان دارای ۴۶ کروموزوم است که هر کدام با رشته‌های باریکی به مرکز سلول متصل‌اند. هر کدام این کروموزوم‌ها دارای چندین هزار ژن‌اند، که صفات و حالات ما را به نسل بعد منتقل می‌کنند. هر ژنی هم متشکل از حدود یک میلیون اتم است. صورت ظاهر و شکل فیزیکی و حالات روحی و نفسانی ما ثمره‌ی چنین نظام فوق‌العاده پیچیده‌ای است. خوب، کار این میلیاردها اتم و ژن با این هماهنگی شگفت‌آور در تن آدمی به هدایت چه کسی است؟ این هدایت از کجاست که اتم‌ها سلول‌های مختلف کبد و کلیه و قلب و مغز و دست و پا و ناخن و مو و ده‌ها عضو دیگر را می‌سازند؟ این فرمان از سوی کیست؟ اما ما داریم روی این سیستم پیچیده تأثیر می‌گذاریم. ما با تمام حرکات و افعالمان این سیستم را پدید می‌آوریم و متحولش می‌کنیم. در ژن‌های خودمان تغییر به‌وجود می‌آوریم. و اینها از بین نمی‌رود و همه باقی می‌ماند. آن نطفه‌ی اولیه ژن‌هایی می‌سازند که برای ابد باقی می‌ماند.

ثُمَّ السَّبِيلَ يَسْرَهُ. سپس راه را برایش آسان ساخت. سلول‌های هر اندام می‌دانستند که چه باید بکنند و از چه راهی بروند تا آن عضو مخصوص شکل بگیرد. به بیان دیگر، آفرینش و هدایت همراه هم‌اند و به هر اندامی که آفریده شده، کارکرد آن نیز آموخته شده است. راه را برای هر عضوی هموار ساخت تا در این آفرینش شگفت هر جزء بداند که چه باید بکند.

ثُمَّ أَمَاتَهُ فَأَقْبَرَهُ. سپس او را میراند و در گور کرد. سخن از مرگ آدمی است که ما خیال می‌کنیم نیست و معدوم شدن اوست. درحالی که قرآن می‌گوید مرگ یکی از آفریده‌های خداست: **الَّذِي خَلَقَ الْمَوْتَ وَالْحَيَاةَ**، مرگ مخلوق است و نیستی و عدم و نابود شدن نیست. مرگ انتقال از نشئه‌ای به نشئه‌ی دیگر است؛ مانند مرگ کرم ابریشم در پيله، که مدتی بی‌حرکت در پيله می‌ماند، چنان که گویی مرده است. ولی بار دیگر حیات از سر می‌گیرد و به صورت پروانه از پيله بیرون می‌آید. انسان هم در قبر خود در حالت نهفته‌ای است. و سپس در تحولی باور نکردنی و با تبدل وجود و شخصیت، از نو پا به عرصه‌ی حیات می‌گذارد. بنابراین، منظور از قبر گوری نیست که مرده را در آن به خاک می‌سپارند. قبر یعنی پوشش یافتن و به حالت کمون درآمدن. و گرنه بسیاری کسان در آب غرق می‌شوند یا سوزانده می‌شوند یا طعمه‌ی حیوانات می‌شوند و اصلاً قبر ندارند.

ثُمَّ إِذَا شَاءَ أَنْشَرَهُ. آن‌گاه که مشیت خدا تعلق بگیرد، او را برمی‌انگیزد و زنده می‌گرداند. مثل دانه که در خاک دفن می‌شود و در شرایطی خاص که مهیا شد، سر از خاک بیرون می‌آورد. به قول مولانا:

«کدام دانه فرو رفت در زمین که نرُست

چرا به دانه‌ی انسانیت این گمان باشد»

امروز که ما از ژن آگاهی پیدا کرده‌ایم، این حقیقت را می‌توانیم بفهمیم، ولی در گذشته به آن ایمان داشتند، بی آن‌که به آن علم داشته باشند. **أَنْشَرَهُ** یعنی منتشرش می‌کنیم. و به بیان دیگر، بازش می‌کنیم و از بسته بودن بیرونش می‌آوریم و پدیدارش می‌کنیم.

كَلَّا لَمَّا يَقْضِ مَا أَمَرَهُ. نه، چنین نیست که آدمی آنچه را به آن فرمان داده شده به جا آورده باشد. **يَقْضِ** یعنی نگذرانده و انجام نداده است، **مَا أَمَرَهُ**، آنچه را که خدا به آن فرمان داده است. آیا از این همه استعداد که خداوند به انسان بخشیده، چه مقدارش در او پرورش پیدا کرده است؟ می‌گویند نابعه‌ای مانند اینشتین فقط از چهار درصد مغزش استفاده می‌کرده است. مغز ما در مثل مانند کامپیوتر فوق مدرنی است که ما از آن فقط در حد ماشین حساب یا چرتکه استفاده می‌کنیم و آن همه امکاناتش را معطل گذاشته‌ایم. هر انسانی صاحب قوه‌ی سیر به سوی بی‌نهایتی است که خدا در وجودش به ودیعه نهاده است. خدا از روح خود در ما دمیده و بنابراین انسان آماده‌ی خدایی گونه شدن است. می‌تواند به سوی بی‌نهایت برود. این «امر» خداست، اما نه اینکه با لفظ امر کرده باشد. صرف وجود هر استعدادی در ما یعنی امر و فرمان خدا به بهره بردن از آن. اگر ابزاری به دست کسی دادند، یعنی کاری را از او می‌خواهند که با آن ابزار می‌توان انجام داد. اما انسان تا چه حد توانسته آنچه را بالقوه در درون دارد به فعلیت درآورد و به تحقق برساند؟ ما آن دانه‌ی قدسی وجودمان را تا چه میزان توانسته‌ایم پرورش دهیم و به نهالی بارور و بالنده تبدیل کنیم؟ سخن در این است.

فَلْيَنْظُرِ الْإِنْسَانُ إِلَى طَعَامِهِ. اگر آدمی به خود نگاه نمی‌کند که از کجا آمده، به قوای نباتات بنگرد. در بحث پیش درباره‌ی رستاخیز، گفتیم که قرآن دو استدلال درباره آن اقامه کرده است. یکی برهان ژنتیک و دوم برهان بهار. در قرآن نزدیک به چهل آیه انسان را به خودش توجه داده است؛ به پدید آمدن او از نطفه و علقه و مضغه. این عالی‌ترین و ساده‌ترین شکل تبیین رستاخیز است. دوم نگرستن از منظر طبیعت است. به دانه نگاه کن؛ به بی‌نهایت اشکال گیاهی بنگر: **فَلْيَنْظُرِ الْإِنْسَانُ إِلَى طَعَامِهِ.** این غذایی که می‌خوری بیندیش که چه گونه و از کجا آمده است.

إِنَّا صَبَبْنَا الْمَاءَ صَبًّا. ما هستیم که باران را فرو ریخته‌ایم. این ضمیر در **إِنَّا** یعنی مجموعه‌ی قوانین و نظامات طبیعی که به فرمان خدا در کارند. «صَبَّبَ» یعنی به شدت فرو ریختن. این میلیون‌ها تُن باران در سراسر زمین که هر ساله آن را آبیاری می‌کند، ما بارانده‌ایم، آن هم به صورت خاصی از فرو ریختن.

ثُمَّ شَقَقْنَا الْأَرْضَ شَقًّا. سپس، زمین را پذیرای آن بارش ساختیم. شقه شدن یعنی ترک خوردن و شکافته شدن. اگر سطح زمین صیقلی بود و قابلیت شکافتن نداشت، این آب‌ها کجا می‌رفت؟ چگونه خاک می‌توانست در درون خود این همه آب را ذخیره کند و با آنها گیاهان را پروراند. اگر فرض کنید زمین مثل کره‌ی ماه بود، یا سطحش پوشیده از خاکستر بود، این آب‌ها یا اصلاً در جایی باقی نمی‌ماند، یا جذب زمین می‌شد و به خورد زمین می‌رفت. اما پوسته‌ی زمین به گونه‌ای است که اگر آسمان فاعل است و می‌باراند، زمین هم گیرنده است و می‌پذیرد. ترک می‌خورد و دانه و آب را می‌گیرد.

فَأَنْبَتْنَا فِيهَا حَبًّا. و در آن (زمین) دانه‌ها رویاندیم. این همه حبوبات که غذای بشر را تأمین می‌کند. و مهم‌ترین و کامل‌ترین آنها دانه‌ی گندم که تا ۹۶ درصد پروتئین‌های ممکن را در بدن تولید می‌کند. یعنی همین نان خالی بخش اعظم نیازهای بدن انسان را تأمین می‌کند.

وَعِنَبًا. و انگور. از گیاهانی که بوته‌های کوتاه دارند نمونه‌ای ذکر می‌کند و آن انگور است. شما حتماً در اینجا (امریکا) دیده‌اید که از لس‌آنجلس تا نزدیکی‌های سیاتل، منطقه‌ای به طول چند هزار کیلومتر، هزاران نوع از محصولات گیاهی کوتاه بوته به عمل می‌آید. یعنی در گستره‌ای که در هیچ جای دنیا به این وسعت شما نمی‌بینید. این همه محصولات کشاورزی و انواع سبزیجات و دانه‌های نباتی و گیاهان بوته‌ای، را زمین به انسان می‌بخشد. **وَعِنَبًا وَقَضْبًا**. «قَضْب» یعنی سبزی، که مراد انواع سبزیجات است، از مراتع گرفته که خوراک چارپایان و دام‌هاست تا نباتاتی که انسان به مصرف می‌رساند، از خوراکی و دارویی. **وَزَيْتُونًا** و درخت زیتون. که گیاه بالاتری است. و البته نمونه‌وار یاد می‌کند و بلندتر از آن: **وَنَخْلًا**. درخت خرما. و بعد صورت مجموعی آنها: **وَحَدَائِقَ غُلْبًا**. و بوستان‌های پر درخت. «غُلْب» یعنی انبوه و پر. «حدائق» هم جمع «حدیقه» به معنی باغ است. «حدقه»ی چشم هم برای همین گفته می‌شود، چون محصور و تر و تازه است. حدایق یعنی باغ‌هایی پر آب با انبوه درختان. **وَفَاكِهَةً وَأَبًّا**. هم انواع میوه‌ها در آن است، و هم انواع سبزی‌ها و مراتع. اما آیا اینها غیر از ژن‌های آنهاست؟ این تحقیقات در ژنتیک و این همه تغییر و تحولاتی که در گیاهان پدید می‌آورند و این همه میوه‌های

رنگارنگ که به حاصل می‌آورند و اندازه طعم آنها را تغییر می‌دهند، آیا این مگر جز بهره بردن از امکانات ژن‌هاست؟ بسیار خوب، این ژن‌ها و امکاناتشان را چه کسی پدید آورده؟ این انواع استعدادها را چه کسی در ژن‌های گیاهان و حیوانات نهاده است؟ می‌گویید در آنچه می‌خورید بیندیشید. این خوراکی‌هایی که می‌خورید به غفلت نخورید.

مَتَاعًا لَّكُمْ وَالْإِنْعَامِ كُمْ. و همه‌ی اینها برخورداری‌هایی است برای شما و هم برای چهارپایانی که به خدمت شما در آمده‌اند. چون نفع چهارپایان هم باز به بشر می‌رسد. «متاع» یعنی بهره‌مندی اندک و موقت و گذرا. میلیون‌ها سال طول کشید تا زمین قابل زیست شد و به زودی هم به دوران دیگری وارد خواهد شد. در این میان فرصت محدودی است برای زیست آدمی.

فَإِذَا جَاءَتِ الصَّاحَّةُ. پس، چون آن بانگ عظیم بیاید. «صاحه» یعنی صدای مهیبی که گوش را کر کند. یعنی آن بانگ عظیم، آن بیگ‌بنگ، یا به اصطلاح ما «مهبانگ». آن صدای کرکنده‌ی لحظه پیدایش جهان و انفجار همانند آن در لحظه‌ی پایان جهان.

يَوْمَ يَفِرُّ الْمَرْءُ مِنْ أَخِيهِ. وَأُمِّهِ وَأَبِيهِ. وَصَاحِبَتِهِ وَبَنِيهِ. روزی که آدمی از برادر و مادر و پدر و همسر و فرزندانش می‌گریزد. اینکه برادر را مستقلاً و مقدم آورده از این است که نزدیک‌ترین روابط میان انسان‌ها در روزگار نزول قرآن روابط برادری بوده است و به نظر می‌رسد این ترتیب متناسب با همان روزگار باشد. **وَأُمِّهِ.** بعد مادرش. تجربه کرده‌اید که حتی انسان بالغ هم وقتی در معرض خطر قرار می‌گیرد اغلب بی‌اختیار مادر، یعنی بزرگ‌ترین حافظ و حامی همیشگی خود، را به یاد می‌آورد و می‌خواهد به او پناه ببرد. **وَأَبِيهِ.** و بعد پدرش. **وَصَاحِبَتِهِ،** همسرش، **وَبَنِيهِ.** و فرزندانش. واقعه آن چنان عظیم است که یکباره انسان از این تعلقات کنده می‌شود و همه را از یاد می‌برد.

لِكُلِّ امْرِيٍّ مِنْهُمْ يَوْمَئِذٍ شَأْنٌ يُغْنِيهِ. هر کس در آن روز شأنی و موقعیتی دارد که همان به خود مشغولش می‌کند. یعنی عظمت واقعه به حدی است که ذهن هر کس را چنان به خود مشغول می‌کند که نمی‌تواند به دیگری پردازد.

وَجُوهٌ يَوْمَئِذٍ مُّسْفِرَةٌ. چهره‌هایی در آن روز تابان و درخشان است. منظور از «وجه»، و جمع آن «وجوه»، تنها چهره نیست. اما چون چهره نمایانگر حالت درونی آدمی است، آن را ذکر کرده است. «مُسْفِرَةٌ» هم، با همان کلمه‌ی «سفیر»، که در سوره‌ی «مدثر» بحثش گذشت و با جمله‌ی **أَسْفَرًا** هم ریشه است. در آن سوره معنی باز شدن و روشن شدن صبح را شاهد آوردیم و در اینجا هم به معنی شکفته شده و باز و روشن آمده است. این تشبیهی است که دلالت بر حالات درونی کسانی در آن روز می‌کند. **ضَاحِكَةٌ** خندان است آن چهره، همچون گلی که شکفته شده است. **مُسْتَبْشِرَةٌ**. «مستبشره» در باب استفعال از مصدر «بَشَرَ» است. آن چهره شادمان است. از چیزی خوشحال است. منتظر بشارتی است. آدم وقتی منتظر رسیدن خبر خوشی است خوشحال است و می‌خندد. در آن روز کسانی چنین‌اند.

وَوُجُوهٌ يَوْمَئِذٍ غَیْبَرَةٌ. و روی‌هایی هم در آن روز، **عَلَيْهَا غَبْرَةٌ**. غبار بر آنها نشسته است. وقتی که غبار بلند می‌شود فضا تیره و تاریک می‌گردد. فضای دل اینها نیز در آن روز تیره و تاریک است.

تَرَاهُنَّ قَتْرَةً. «قتره» یعنی دود غلیظ. در زبان عربی به گوشت سوخته یا غذای سوخته و به‌طور کلی به هر چیزی که سوخته شده و از بین رفته باشد «قتره» می‌گویند. گویی اینان استعدادهایشان سوخته و به هدر رفته است.

أُولَئِكَ هُمُ الْكُفْرَةُ الْفَجْرَةُ. این کسان همان کافران گناه پیشه و بدعمل‌اند. «کُفْرٌ»، چنان که بارها گفته‌ام، پوشاندن، ندیده گرفتن، به حساب نیاوردن است. «فَجْرَةٌ» هم جمع «فاجر» است که مفهوم مقابل «متقی» است. خداوند انسان را که آفرید دو چیز را به او الهام کرد: فجور و تقوا: **وَنَفْسٍ وَمَا سَوَّاهَا. فَأَلْهَمَهَا فُجُورَهَا وَتَقْوَاهَا**.^۲ «تقوا» یعنی خود را کنترل کردن و باز داشتن. پیش از این درباره‌ی تقوا مشروحاً سخن گفته‌ایم و یادآور شدیم که در تمام مشتقات و صیغه‌های این کلمه، نوعی باز داشتن نهفته است؛ تقوا یعنی گارد داشتن در برابر شرور و معاصی و آمادگی مقابله با تهاجمات و وسوسه‌های نفسانی و شیطنانی. متقی کسی است که خودش را نگه می‌دارد و حفظ می‌کند از خطر شر و شیطان و گناه. و فاجر کسی است که پروا ندارد و هر مرز و بند و حد و حریمی را می‌شکند. ریشه‌ی

۱. مدثر (۷۴) / ۳۴.

۲. شمس (۹۱) / ۷ و ۸.

«فاجر»، کلمه «فجر» به معنی شکافتن و در نوردیدن است. فاجر یا اهل فجور، حریم الهی را هتک و پایمال می‌کند. و در آن روز، فاجران چهره‌های غبار گرفته دارند. رفتارهایشان در زندگی دنیایی و دل مردم را سوزاندن‌ها و آتش جنگ و فتنه به پا کردن‌ها، وجودشان را سوزانده است. و طبیعتاً سرنوشتشان هم چیزی جز نتیجه‌ی عملشان نخواهد بود. اشاره کردم، وجود ما از همین ژن‌ها و سلول‌های ما پدید آمده است. و ما داریم با اعمال خود در حال تغییر دادن و ساختن این ذرات درونی مان هستیم. اختیار این ذرات را خدا به ما داده است که با «ذکر» و «ترکیه» آنها را بیدار و بارور کنیم. موجوداتی مثل باکتری‌ها و میکروب‌ها می‌توانند خودشان را در برابر دشمنانشان، مثل آنتی‌بیوتیک‌ها مصون کنند. این موجودات بسیار خرد، توانایی آن را دارند که در برابر چیزی که حیات آنها را تهدید می‌کند در خود مقاومت ایجاد کنند. ژن‌های درون این موجودات کوچک می‌توانند خودشان را در برابر داروهایی که بر ضد آنها تولید می‌شود مقاوم سازند؛ میکروب‌ها و آفت‌ها در برابر سمپاشی‌هایی که به دست انسان صورت می‌گیرد، پادزهر تولید می‌کنند و حیات خود را حفظ می‌کنند، ما انسان‌ها چه‌طور باید خود را مقاوم کنیم؟ ما چه‌گونه باید در برابر شیطان و لشکریانش، که بزرگ‌ترین تهدید برای حیات حقیقی ماست، خود را مقاوم سازیم؟ چرا ما نباید خود را در برابر او آسیب‌ناپذیر سازیم و از مهالکی که بر سر راه ما قرار می‌دهد خود را در امان نگاه داریم؟

خداوند به همه‌ی ما توفیق دهد که بدانیم از کجا آمده‌ایم و به کجا می‌رویم و چه باید بکنیم. اگر اینها را فهمیدیم، ما هم مراقب حتی یک نگاه و یک گره بر پیشانی خود خواهیم بود، تا چه رسد به بی‌پروائی‌های هر روزه خود با دوست و دشمن و بیگانه و آشنا. صدق الله العلی العظیم